

شعر معاصر تاجیکستان



دل آرام

ای پنهان!

باز رسید
آن زن منادی رؤیاهای من
در کف دستانم نوشت
با تیغ
و با همان تیغ اشاره کرد
به نازک‌ترین رگ‌های سیاره
به شاخه‌ای
که در آن آفتاب می‌لرزید
به لانه خالی ستاره‌های پرواز کرده
به فاصله نزدیکی پلک‌های نگاهم
اشاره‌ها می‌کرد
به رشته‌های کبودی
که مرا در صلیب جسم بیسته
به آن فضا که هنوز
صدای میخ‌زدن بر جا بود
به دست‌های عیسی...
و ترنه‌ها
و ترنه‌ها
همه مجذوب آن فضا بودند.

۱. ترنه: درنا

فرار

کسی آمد
که نبض من
در صدای پایش می‌زد
کسی آمد
که آواز ابدیت
در حنجره گلویش می‌سوخت
نگاه کرد
به ارتباط شکسته
من با من
تنها شدم
تا زندگی را در خواب مرگ تصویر کنم...
ای مرگ!

فردا پشت بال‌های تو خواهم ماند
و کبوتر از روی دست‌های تو بی‌نشان
کسی آمد
که سایه دستش چتر آرامش بود
و سراغه راه فرار آورد
با قطارهای فراموشی

۱. سراغه: آدرس

حجم بارانی

من ایستاده‌ام
در امتداد غمگین زندگی
در حجم بارانی لحظه‌ها
می‌بینم
کسی سوار قطارهای فراموشی است
و از شیشه تاریخ به سوی ما نگاه می‌بارد
کسی بوی هوای باغچه گمشده
عشق را می‌آرد
کسی سقف سیاره را می‌شکافت
کسی در هوای آبی بیمارستان
هندسه روشن مرگ را می‌بیند
کسی پشت پنجره من فرود می‌آید
کسی در سفر راه‌های ناپیداست
و چهره‌ها را می‌خراشد
هنوز شاخه ساعت

در سایه شب‌های مهاجر

تا کدام صبح
چتر مخملی شب باز خواهد ماند؟
و سرزمین صداها ساکت
در کدام صبح
شب‌نم از بام برگ
زندگی از بام همیشه خواهد افتاد
کدامین باد
اخراف‌شان شاخه‌های شب خواهد بود

و آفتاب میان پنجه‌های کی خاموش خواهد شد
 کدامین صبح گره خواهد زد
 مرا با قطره‌های شیشگی شب‌نم
 به گرد گونه‌های برگ...
 در کدام صبح دیگر من
 مثل یک برگ از این شاخه عمر
 مثل یک قطره از انگشت زمان خواهم ریخت

داد خدا

نفس سبزه به گلزار و چمن داد خدا
 جلوه تازه به نسربین و سمن داد خدا
 آب رحمت ز کف ابر به گیتی پاشید
 هستی تازه به این دیر کهن داد خدا
 بال پرواز و نوا را بر مرغان بخشید
 ناز را این همه مجذوبی زن داد خدا
 آن قدر نیک و برازنده ورا خلق نمود
 خود به این خلقت بی سابقه تن داد خدا
 عشق را ریخت به پیمانۀ چشمان گلش
 مرد را در بغلش جای وطن داد خدا
 تا شوم بنده و اعجاز ورا شعر کنم
 به من این خامه و اقبال سخن داد خدا

بیم آن دارم ...

بیم آن دارم که حرفان موفق می‌شوند
 مکتب لفاظی را اسباب رونق می‌شوند
 گپ‌فروشی می‌کنند از ملت و عشق وطن
 در فضای خودشناسی عقل مطلق می‌شوند
 بیم آن دارم که از گل‌باغ شعر و شاعری
 بلبلان تبعید و غوکان مست و قوق می‌شوند
 پاچه‌خواری می‌شود معیار استعداد و عقل
 ساده‌باورها به این خرپاده ملحق می‌شوند
 بیم آن دارم که در شطرنج نحس این زمان
 خیل این نوکیسه شاه و باقی بیدق می‌شوند
 مرشد این قوم زودباور در این آشفتنگی
 عده‌ای بی‌مذهب شیاد و احمق می‌شوند
 بیم آن دارم که این سوداگران کس فروش
 مدعی بر مسلک و دار «انا الحق» می‌شوند



اعظم خجسته

بعد از این

بعد از این از شعر و از شاعر فراری می‌شوم
 می‌روم در بی‌خودی از خویش عاری می‌شوم
 می‌گشتم این بودن چون سایه بی نقش و اثر
 یک ترورستی ز نوع انتحاری می‌شوم
 تا نسازد شعرم از چنگیز یک نوشیروان
 فتوشاپ خامه را میکروب هاری می‌شوم
 ساده بودم، ساختم آینه‌ها از دوستی
 اینک از نومییدی روی خود غباری می‌شوم
 شرط باقی‌ماندم در جنگلستان این بود
 چوب داری می‌شوم یا زیب داری می‌شوم
 بعد از این گم می‌شوم از جمع این بی‌آبرو
 در ردیف چشمه‌ها چون اشک جاری می‌شوم

گپ زخم

دوستان می‌شد کمی از حال دوران گپ زخم؟
 چند حرفی از بود و نابود انسان گپ زخم؟
 شهر دل‌هامان غباری و کمی آلوده است
 پیش این آلودگی از ابر و باران گپ زخم
 ابرها گاهی عقیم‌اند و گهی گرد و غبار
 من تلافی سازم و با چشم گریان گپ زخم
 عده‌ای در کوی غربت دور از روی وطن
 کم نمایم رنج‌شان از تاجیکستان گپ زخم
 باغبان باغ‌مان را تیشه جای بیل شد

می‌شود از باغ گویم؟ از گلستان گپ زخم؟
 سخت دل‌تنگم که آدم بی‌مروت گشته است
 بهر کی از عشق گویم یا ز وجدان گپ زخم؟
 بی وجود عشق، دنیا خودبه‌خود یابد زوال
 عاشقان را جمع سازید تا به ایشان گپ زخم
 یک نفر گفتا بیا ناگفته‌ها را بازگو
 کو همان ناگفته‌ها تا خوب و آسان گپ زخم؟





اسفندیار نظر

تو نگوئی خود چه آمد به سر عزیز ملت؟
 تو نگو برادر من، تو نگوئی و من نگریم
 تو نگو ز دین و مذهب، تو نگو ز درس و مکتب
 نه فن آوری و نه فن، تو نگوئی و من نگریم
 در خانه خدا را بکنند خداستیزی
 که «نه دین و نه مذهب...»، تو نگوئی و من نگریم
 «ز هزارساله تاریخ» چه به ما رسیده امروز؟
 نسب هزار دشمن، تو نگوئی و من نگریم
 همه مردکار و مزدور، همه زندگان در گور
 ز هزارساله مخزن، تو نگوئی و من نگریم
 «تو نپرس و من نگویم» که چه کس فریب مان داد؟
 خود ما و یا هریم؟ تو نگوئی و من نگریم
 تو نگوئی از خراسان، تو مموی از سمرقند
 که ربود آن دو مأمّن؟ تو نگوئی و من نگریم
 تو نگوئی از بخارا ز چه رو دری به در شد؟
 غزلی در این نگفتن، تو نگوئی و من نگریم
 تو نگوئی از دوشنبه که چه می رود در اینجا؟
 که حبیب و کیست دشمن؟ تو نگوئی و من نگریم
 همه دل مزار دردم، همه گل غبار دردم
 تو نیابی شاد یک تن، تو نگوئی و من نگریم

خورشید بوسه چیدم از شرق انگینت
 مسحور باغ گشتم از برگ یاسمینت
 عطر هزار گلشن، می آمد از کنارت
 مست بهار ماندم در صبح فرودینت
 گفتم که: مست گشتم از جام بوسه هایت
 گفتی: حلال بادت، می خواستم چنینت
 در گله غزالان شور رمیدن آورد
 چشم غزل فشانت، چشم غزل نشینت
 از شرم آب گشتی، چون در برت کشیدم
 خورشید می فشاندی از روی شرمگینت

*
 ساغر تهی نمانده از بعد من ولیکن
 ای عشق! من کشیدم مینای آخرینت

۲
 سینه روشن کرد و دل در قالبم آتش گرفت
 جامه از تن کرد و جان هم از تیم آتش گرفت
 آسمان راز افشا گشت و با او در برم
 ماه خرمن کرد و اختر در شبم آتش گرفت
 تازه شد در من خیال بت پرستیدن چو زد
 آتشم آن بت، که دین و مذهبم آتش گرفت
 عالمی عریان پدید آمد کنار بستم
 حیرتم در قول «یارب یارب» ام آتش گرفت
 لب به ساغر بردم و ساغر، لب نوشین او
 باده میخانه ها روی لبم آتش گرفت

۳
 «تو نپرس، جان بابا...»
 ابرشاعر فقید؛ استاد لایق شیرعلی

ز وطن دگر به شیون، تو نگوئی و من نگریم
 تو نگوئی از غم من، تو نگوئی و من نگریم
 همه داغ و داغ و داغ، همه درد و درد و دردم
 همه داغ و درد میهن، تو نگوئی و من نگریم

۴
 نیست کس تا به دلم کار بهاری بکند
 محشری باز در این مشّت غباری بکند
 چمن آرای زنی، گل تن و گل پیرهنی
 بی خودم از طرب بوس و کناری بکند
 سنگ و برانته اجداد دلم می شکند
 کیست آبادی در این دیه و دهاری بکند؟
 بود آیا که در این غمگده «خرّم دینی»
 به دل خسته ما گفت و گذاری بکند؟
 بود آیا که در این معرکه حلاج و شی
 منبر خویش بلند از سر داری بکند؟
 جان به قربان سر خواجه شیراز که گفت
 به یکی بیت که تعبیر دیاری بکند:
 «شهر خالی است ز عشاق، بود کز طرفی
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند»

سه شعر از خانم دروتی پورتر



برگردان: نادر احمدی

را جذب شعر کند. از این اثر او در سال ۲۰۰۰ میلادی هم کار سینمایی ساخته شده و هم روی صحنه اجرا شده است. کتاب چه کار قشنگی (۱۹۹۹ میلادی) از دید بسیاری کاری ست عالی و دارای خصوصیت های منحصر به فرد. خانم پورتر این داستان را از منظر روانپزشکی روایت می کند که در بیمارستان روانی کالن پارک شهر سیدنی مشغول مداوای بیماران است و موضوع تلخ و تاریکی را مورد موشکافی قرار میدهد. به ویژه متمرکز است روی یکی از بیماران به نام فرانسیس وب که خود شاعر است. در کتاب احتمال های وحشی (۲۰۰۲ میلادی) پورتر روایت داستانش را میان دو شخصیت معلق میکند: یکی زنی ست ستاره شناس که در جستجوی منظومه ی جدیدی است و دیگری زنی همجنس باز که عاشق همسر همجنسگرا، آکادمیک و در حال مرگش است و در هر دو کارا کتر بخشی از شخصیت خود را روانکاوی می کند. آلونک زنبورها شعرهای پنج سال آخر زندگی دروتی پورتر را در بر دارد که در سال ۲۰۰۹ میلادی به نشر رسیده است. گزینه شعرهای عاشقانه ی او نیز در سال ۲۰۱۰ میلادی منتشر شده است.

خانم پورتر چند کار نمایشی و سینمایی را به طور مشترک با دیگر هنرمندان و نویسندگان به انجام رسانده است. دروتی پورتر در سال ۲۰۰۸ میلادی بر اثر بیماری سرطان درگذشت.

خانم پورتر اهل سیدنی استرالیاست. او در ۲۶ ماه مارس ۱۹۵۴ میلادی دیده به جهان گشود. کارشناسی خود را در سال ۱۹۷۵ میلادی در رشته های هنر با گرایش ادبیات انگلیسی و تاریخ از دانشگاه سیدنی به دست آورد.

تدریس نویسندگی خلاق و برگزاری کارگاه های نویسندگی در مدارس، زندان ها و دیگر مجامع از فعالیت های کاری او بوده است. پیش از آن که در سال ۱۹۹۳ میلادی به ملبورن رحل اقامتافکند، در دانشگاه فن آوری سیدنی نیز تدریس می کرد اما همکاری و زندگی با شریک همجنسگرای زندگی اش خانم آندریا گلد اسمیت او را به ملبورن کشاند.

اولین مجموعه شعر خانم پورتر اوباش های کوچک، در سال ۱۹۷۵ میلادی منتشر شد. این دفتر صدایی بود بسیار متفاوت در میان دیگر صداها و شاعری را معرفی می کرد که روی موضوعهای حساس و خطر خیز زمانه و خشونت های جاری در جامعه انگشت گذاشته بود. پورتر در سال ۱۹۹۲ میلادی منظومه ی تاریخی آختن را بر بستر زندگی چهارمین فرعون مصر نوشت. او در این رمان روش مونولوگ نمایشی را به کار برد و در غنای ادبیات استرالیا گام مهمی برداشت. با انتشار تقاب میمون ها در سال ۱۹۹۴ میلادی پا به آزمون دیگری گذاشت. هدفش از این اقدام ثابت کردن این موضوع بود که شعر هم می تواند با استفاده از طرح و زمینه ی پلیسی و بهره گیری از طنزی نهفته در شعر بومی مخاطب بیشتری



جنگجوی کوچکسال استرالیایی

دیانا

عاشقانه به جاده ی گلب پوینت نگاه کرد

پرسید

چطور می توانی

این زندگی دور از شهر را تحمل کنی؟

جواب می دهم

من اهل قرتی بازی نیستم

و اینجا هم از آن محله ها نیست

من برای این در کوهستان زندگی می کنم

که زندگی در بلك تاون و پتریت

از پا درم می آورد

دیانا ادامه داد:

جنگجوی کوچکسال استرالیایی من

استرالیایی پر افاده ام!

اولین پیاله ی شرابم

آهای!

اولین پیاله ی شرابم را بیاور

اما بدان

من

پدرم نیستم

چه تند است این شراب

ریخته های قرمز فلفل

مثل جوجه های ماهی داغ

در آن شناور

او

با چشم های مادر

لب هایم را می پایید

وقتی پیاله ی دوم را خواستم

آن را طوری برایم ریخت

انگار که پدرم باشم

با آتن نشسته بودیم

او

با هر ضربه ای که می زد

از آب جرقه ای بر می خاست

شراب

معهده ام را زیر و رو می کرد

شروع کرده بودم به حرف زدن

همه چیزم را نقل کرده بودم

او

سرش را خم کرد

وقتی چانه ی استخوانی اش

چسپید به سینه اش

گفتم

یادش می دهم

که شراب بریزد برایم

و من خدای او باشم

بهار

درخت های بهار

مثل شب آتشبازی

در آسمان سیدنی می درخشند

ریخته اند

در هر باغ

در هر خیابان مرده ای

دست هایم

قلبم

قلقلکم می دهند

برای درخت شدن